

آقای خنده

اثر : هانریش بل

ترجمه : شاپور چهارده چریک



هاینریش تئودور بل (به آلمانی: *Heinrich Theodor Böll*) (۲۱ دسامبر ۱۹۱۷ - ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۵) نویسنده آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبی است. بیشتر آثار او به جنگ (به خصوص جنگ جهانی دوم) و آثار پس از آن می‌پردازد.

زندگی‌نامه

هاینریش بل ۲۱ دسامبر ۱۹۱۷ در شهر کلن به دنیا آمد. در بیست سالگی پس از اخذ دیپلم در یک کتابفروشی مشغول به کار شد اما سال بعد از آن هم‌زمان با آغاز جنگ جهانی دوم به خدمت سربازی فراخوانده شد و تا سال ۱۹۴۵ را در جبهه‌های جنگ به سربرد. بیشتر دوران خدمت سربازی او در جبهه‌های شرق آلمان بود و در پایان جنگ هم به جبهه فرانسه اعزام شد که در آنجا برای چندین ماه به اسارت متفقین درآمد.

اودر سال ۱۹۴۲ با آن ماری شس ازدواج کرد که اولین فرزند آنها، به نام کرسیتف، در سال ۱۹۴۵ بر اثر بیماری از دنیا رفت. پس از جنگ به تحصیل در رشته زبان و ادبیات آلمانی پرداخت. در این زمان برای تأمین خرج تحصیل و زندگی در مغازه نجاری برادرش کار می‌کرد. در سال ۱۹۵۰ به عنوان مسئول سرشماری آپارتمان‌ها و ساختمان‌ها در اداره آمار مشغول به کار شد.

در سال ۱۹۴۷ اولین داستان‌های خود را به چاپ رسانید و با چاپ داستان قطار به موقع رسید، در سال ۱۹۴۹، به شهرت رسید. و در سال ۱۹۵۱ با برنده شدن در جایزه ادبی گروه ۴۷ برای داستان *گوسفند سیاه* موفق به دریافت اولین جایزه ادبی خود شد. در ۱۹۵۶ به ایرلند سفر کرد تا سال بعد کتاب *یادداشت‌های روزانه ایرلند* را به چاپ برساند.

در ۱۹۷۱ ریاست *انجمن قلم آلمان* را به عهده گرفت. او همچنین تا سال ۱۹۷۴ ریاست انجمن بین‌المللی قلم را پذیرفت. او در سال ۱۹۷۲ توانست به عنوان دومین آلمانی، بعد از توماس مان، جایزه ادبی نوبل را از آن خود کند.

هاینریش بل خروج خود و همسرش را از کلیسای کاتولیک، در سال ۱۹۷۶، اعلام کرد. او در ۱۶ ژوئیه ۱۹۸۵ از دنیا رفت و جسد او در نزدیکی زادگاهش به خاک سپرده شد.

آثار



یادبود هاینریش بل در برلین

- *قطار به موقع رسید* (۱۹۴۹) ترجمه کیکاووس جهاندار ی انتشارات چشمه
- *گوسفندان سیاه* (۱۹۵۱) ترجمه محمد چنگیز انتشارات نقش خورشید
- *آدم، کجا بودی؟* (۱۹۵۱) ترجمه ناتالی چوبینه انتشارات سپیده سحر
- *و حتی یک کلمه هم نگفت* (۱۹۵۳) ترجمه حسین افشار انتشارات دیگر

- *خانه‌ای بی‌سرپرست* (۱۹۵۴) ترجمه ناتالی چوبینه تحت عنوان خانه بی‌حفاظ انتشارات سپیده سحر
- *نان سال‌های جوانی* (۱۹۵۵) ترجمه محمد اسماعیل‌زاده انتشارات چشمه، جاهد جهانشاهی انتشارات دیگر
- *یادداشت‌های روزانه ایرلند* (۱۹۵۷)
- *بیلیارد در ساعت نه و نیم* (۱۹۵۹) ترجمه کیکاووس جهانداری انتشارات سروش. این رمان در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید قرار دارد.
- *عقاید یک دلفک* (۱۹۶۳) ترجمه محمد اسماعیل‌زاده انتشارات چشمه، شریف لنکرانی انتشارات جامی
- *جدایی از گروه* (۱۹۶۴)
- *پایان مأموریت* (۱۹۶۶) ترجمه ناتالی چوبینه انتشارات سپیده سحر و پیام امروز
- *سیمای زنی در میان جمع* (۱۹۷۱) ترجمه مرتضی کلانتری انتشارات آگاه. این رمان در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید قرار دارد.
- *آبروی از دست رفته کاترینا بلوم* (۱۹۷۴) ترجمه شریف لنکرانی انتشارات خوارزمی، حسن نقره‌چی انتشارات نیلوفر. این رمان در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید قرار دارد.
- *شبکه امنیتی* (۱۹۷۹) ترجمه محمدتقی فرامرزی انتشارات کتاب مهناز. این رمان در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید قرار دارد.
- *زنان در چشم‌انداز رودخانه* (۱۹۸۵) ترجمه کامران جمالی انتشارات کتاب مهناز

آقاي خنده

موقعي که از من راجع به شغل مي پرسند، شرمنده مي شوم. صورتم قرمز مي شود و خجل مي شوم. اون هم من، که معمولاً انساني هستم با اعتماد به نفس.

من به آنهائي حسادت مي کنم ، که مي توانند بگویند من بنا يا آرایشگر هستم. به حسابدار يا نویسنده هم حسادت مي کنم . زیرا که به سادگي مي توانند شغلشان را بيان کنند.

همة این مشاغل را مي شود از نام و عنوانشان فهميد و احتياجي به توضيح و تفصيل نيست.

ولي من بايد راجع به شغل به همه توضيح بدهم.

من آقاي خنده هستم . شغل من خندیدن است. اگر چنین اعترافي بکنم، بايد اعتراف ديگري را هم به آن اضافه کنم.

اگر از من سؤال شود ، که آیا از این طريق امرار معاش مي کنم، بايد بگويم بله. چون این حرف مطابق با حقيقت است. من واقعاً از طريق خندیدن امرار معاش و زندگي مي کنم و خوب هم زندگي مي کنم. زیرا که این شغل، اگر از زاوية اقتصادي به آن بنگريم ، طرفداران زيادي دارد. من خوب مي خندم و این حرفه را آموخته ام. هيچ کس ديگري نمي تواند مثل من بخندد و هيچ کس هم مثل من به فوت و فن این هنر آگاهي ندارد. من مدتها خودم را هنرپیشه مي ناميدم تا مجبور به توضيح نباشم.

ولي هنر سخن گفتن و ادا درآوردن در من بقدري ضعيف است که ديدم عنوان هنرپیشه با حقيقت مطابقت ندارد. من حقيقت را دوست دارم و حقيقت این است که شغل من خندیدن است. من نه دلآك هستم و من مضحك. من مردم را به خندیدن وادار نمي کنم بلکه خندیدن را نشان مي دهم. من مي توانم مانند يك امپراتور رومي بخندم ، يا مانند يك شاگرد مدرسة حساس. من خندیدن در قرن هفدهم را به همان خوبي مي دانم که خندیدن در قرن نوزدهم را. اگر لا زم باشد مي توانم خندیدن در تمام قرون و اعصار را نشان بدهم يا خندیدن تمام طبقات جامعه يا تمام افراد را از لحاظ سني نشان بدهم. من این حرفه را آموخته ام، همانطور که يك كفاش مي آموزد، که چگونه كفش بدوزد. خنده آمریکا

در درون سینه ام محفوظ است. همینطور خنده آفریقا. خنده سفید، خنده سرخ، خنده زرد.

اگر حق زحمت مرا بدهند، آنطور که کارگردان بخواهد، خواهم خندید. من قابل اغماض نیستم. خنده من روی نوار و صفحه ضبط می شود. کارگردان های رادیو مرا با سلام و صلوات تحویل می گیرند. من می توانم سنگین بخندم یا ملامت. من می توانم جنون آور بخندم. من می توانم مانند یک مأمور قطار بخندم یا مانند یک شاگرد بقال. خنده صبح یا خنده عصر، خنده شب یا خنده غروب.

خلاصه کنم: هر موقع یا هر طور که شما بخواهید، می توانم بخندم.

باور کنید که این شغل بسیار خسته کننده است. من می توانم با خندیدن مردم را به خنده وادارم. بدین ترتیب من به آدمی تبدیل شده ام که اگر نباشم، دیگران کارشان پیش نمی رود. حتی کمترین های درجه سه و چهار هم از وجود من استفاده می کنند و اینها کمترین های هستند که در کارشان زیاد موفق نیستند و من هر شب در وارپته ها نشسته ام و به طور پنهانی در جاهای ضعیف طوری می خندم که دیگر تماشاچیان را وادار به خندیدن می کنم. البته اینطور خندیدن هم حساب و کتاب دارد. باید به موقع بخندم، نه زودتر، و نه دیرتر. بلکه به موقع. در این مواقع من می ززم زیر خنده و روده بر می شوم و دیگر تماشاچیان را هم بدین ترتیب وادار به خندیدن می کنم و کمترین مزبور را نجات می دهم. بعد از خندیدن و اتمام برنامه به پشت صحنه می روم و پالتویم را با رضایت تمام می پوشم و محل کارم را ترک می کنم.

در خانه معمولاً چند تلگرام انتظارم را می کشند که روی آنها نوشته شده است: به خنده شما نیاز داریم، روز سه شنبه. و چند ساعت بعد من در یک قطار نشسته ام و از بی برنامه گی خودم نا راضی هستم.

هر کسی می داند که بعد از کار یا در ایام تعطیلات من تمایلی به خندیدن ندارم. مانند کسی که شیر می دوشد یا مانند یک بنا. که شیردوش بعد از دوشیدن گاو دیگر نمی خواهد گاوش را ببیند یا بنا بعد از اتمام کارش دیگر نمی خواهد سیمان را ببیند. یا نجار در خانه اش در می دارد که خوب باز و بسته نمی شود یا کشوی میزی که گیر می کند. قناد معمولاً خیار شور را دوست دارد، قصاب شکلات را

و نانوا هم کالباس را به نان ترجیح می‌دهد. گلوبازان معمولاً کیبوتر بازند. اگر از دماغ بچه‌ی یک مشت‌زن خون جاری شود، رنگ مشت زن می‌پرد. من همه این‌ها را خوب می‌دانم و به همین علت هم بعد از اتمام کارم دیگر نمی‌خندم. مردم شاید حق داشته باشند که فکر کنند من آدم بدبینی هستم.

در سالهای اول زندگی مشترکمان، یک روز خانم به من گفت: کمی بخند. ولی حالا می‌فهمد که من از پس این خواهش او بر نمی‌آیم. من خوشحال می‌شوم اگر بتوانم ماهیچه‌های صورتم را خسته نکنم.

بله، حالا دیگر خندیدن دیگران مرا عصبی می‌کند. برای اینکه شغل و حرفه خودم را به من یادآوری می‌کند. بدین ترتیب ما زندگی آرام و با صفائی داریم، چونکه خانم من هم دیگر خندیدن را فراموش کرده است. هر از چندی - به ندرت - لبخند ملیحی می‌زند و من هم جوابش را می‌دهم. ما به آرامی با هم صحبت می‌کنیم زیرا که من از سروصدای وارپته‌ها متنفرم. از سروصدائی که هنگام ضبط برنامه در استودیوها حکمفرماست، تنفر دارم.

کسانی که مرا نمی‌شناسند، فکر می‌کنند من آدم ترش‌روئی هستم. شاید هم باشم، برای اینکه من باید همه روزه دهانم را برای خندیدن بازکنم. با قیافه‌ای جدی، زندگی را می‌کنم و هر از گاهی لبخند کوچکی بر لبم می‌نشیند.

گاهی از خودم می‌پرسم که آیا من تا کنون خندیده‌ام؟ خودم معتقدم که نه، نخندیده‌ام. خواهران و برادرانم می‌گویند که تو همیشه جدی بودی. بدین ترتیب من به طرق مختلفی می‌توانم بخندم، ولی خنده واقعی خودم را نمی‌شناسم.